

خدا جون سلام به روی ماهت...

# افسانه‌ی آنیرا ۱

روزی روزگاری در گلیپوود



ناسخه خیلی صفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# افسانه‌ای اثیرا



## روزی روزگاری در گلیپ وود

آزاده کامیار

اندرو پیترسون

سرشناسه: پیترسون، اندره، ۱۹۷۴ - م.  
Peterson, Andrew, 1974

عنوان و نام پدیدآور: افسانه‌ی آنرا؛ روزی روزگاری در گلیپوود / نویسنده: اندره پیترسون؛ تصویرگر: جاستین جرارد؛ مترجم: آزاده کامیار  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرنقال، ۱۴۰۰.  
مشخصات ظاهری: ۳۰۰ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.  
شابک: ۹۷۸-۶۱۲-۷۷۴-۱۸۵-۳

و ضعیت فهرست نویسندگان: قلباً  
یادداشت: عنوان اصلی: On the edge of the dark sea of darkness, ©2020  
موضوع: داستان‌های روحانی (گلیپوسی - فرهنگ اسلامی)

Young adult fiction, English - 21th century  
شناخته‌ی افراد: کامیار، آزاده، مترجم  
PZY

ردیبلدی کنگره: ۸۳۳/۹۱۴  
ردیبلدی دیوبی: ۷۶۴۰۹۶۵  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۱۶۳۹۰۱



انتشارات پرتقال  
afsaneh-e anira: ruzi rozgar-e dar golipood  
نویسنده: اندره پیترسون  
تصویرگر: جاستین جرارد  
مترجم: آزاده کامیار  
ویراستار ادبی: حسین سلیمان خانی  
ویراستار فنی: سهیلا نظری  
برگردان به شعر: مریم اسلامی  
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: مهدیه عصارزاده  
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاهحسینی، مژده افروشه  
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۸۵-۳  
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱  
تیراز: ۱۰۰ نسخه  
لیتوگرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا  
صحافی: مهرگان  
قیمت: ۱۳۳۰۰ تومان

تقدیم به برادرم

ا.پ

تقدیم به برادرانم، امیرحسین و امیراحمد

آ.ک



## پیش درآمدی کوتاه بر جهان ارویار

در حکایت‌ها و روایت‌های قدیمی آمده که در نخستین صبح این جهان، یعنی در جایی که این داستان رخ می‌دهد، نخستین آدمیزاد از خواب بیدار شد، دهن درهای کرد، دست‌هایش را بالای سرش کشید و به نخستین چیزی که دید، گفت: «انگار ویلان شدیم به این دیار.» این مرد دونین نام داشت و نخستین چیزی که دید، یک صخره بود. صدالبته کنار آن صخره زنی بود به نام گل‌لادیس و آن مرد آموخت چگونه به خوبی و خوشی با او کنار بیاید. سالیان سال گذشت و اهالی آن جهان همچنان آن جمله‌ی نخستین را به تک‌تک کودکان و به کودکان آن کودکان و به عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌ها و خاله‌زاده‌ها و دایی‌زاده‌های پدر و مادر آن کودکان و غیره و غیره آموختند و آن قدر این جمله را تند و تندتر گفتند و گفتند که انگار ویلان شدیم به این دیار بیشتر شبیه شد به ارویار. بعد هم خیلی خیلی اتفاقی، تمام موجودات ناطق، جهان پیرامونشان را ارویار خواندند. ارویار در اصل دو اقلیم داشت که مایبن آن دو اقلیم، اقیانوسی به نام سیاه دریای سیاهی نشسته بود. در دوره‌ی چهارم سرزمین‌بایری در شرق آن دریا ذنگ نام گرفت که چندان کاری هم به کار این داستان ندارد (البته به جز

زمانی که بزرگ‌اهریمن در آنجا پا به عرصه‌ی هستی گذاشت و جنگ بزرگ را علیه تک‌تک آدمیان آغاز کرد).

به این اهریمن که نام و نشانی نداشت، نگ‌بی‌نام می‌گفتند. او از فراز کوهستان فناکوه و از دل قلعه‌ی تروگ فرمانروایی می‌کرد، از همه کس و همه‌چیز در ارویار بیزار بود و بیشتر از همه از شهریار بالپریان در جزیره‌ی آنیرا. به دلایلی که هیچ‌کس از آن خبر نداشت، نگ و خیل سربازان ملعونش به‌سوی مغرب یورش برداشت و جزیره‌ی تابان آنیرا یک لقمه‌ی چپ آن‌ها شد، بدین‌سان پادشاه نیک آن سرزمین، دودمانش و مردم شریف‌ش به باد رفتند. اهریمن بی‌نام (معروف به نگ) که سیر نشده بود، ناوگانی ساخت تا ارتش هیولاها‌یش را از میان سیاه‌دریای سیاهی به‌سوی مغرب به اقلیم اسکری برساند. وی آن سرزمین پنهاور را چپاول کرد و این اتفاقات نه سال آزگار پیش از آنکه داستان ما آغاز شود، رخ داد.

## پیش درآمدی کمی بلند بر سرزمین اسکری

تمام سرزمین اسکری دارای دشت‌هایی سرسبز بود. به جز کوهستان سنگی در شمال که اصلاً دشت به حساب نمی‌آمد. سبز هم نبود. زیر آن همه برف به رنگ سفید درآمده بود، هرچند اگر آن برف‌ها آب می‌شدند، شاید عاقبت نشانی از سرسبزی بر آن پدیدار می‌گشت.

در ضمن کمی آن سوتر در جنوب، جلگه‌های پالن جا بچی و مرغزارهاییش که سبزه‌ها در آن موج بر می‌داشتند، مابقی اسکری را پوشانده بودند. البته به جز جنگل گلیپ وود را. درست در جنوب جلگه، انگار بیشه‌زارهای لینارد از لبه‌ی همه‌ی نقشه‌ها به پایین غلتیده و نیست شده بودند، مگر اینکه فرض را براین بگذاریم که فقط روی نقشه‌هایی وجود داشتند که مردمان همان سرزمین‌های دوردست کشیده بودند.

اما کسانی که خانه‌هایشان را روی جلگه‌ها، بر حاشیه‌ی جنگل، آن بالا در کوهساران و در امتداد رودخانه‌ی بزرگ بلاپ ساخته بودند، همه و همه در آن سرزمین در صلح و آرامشی دیریا و باشکوه زندگی می‌کردند. البته همان‌طور که پیش‌تر گفتیم این‌ها قبل از آن بود که جنگ بزرگ در بگیرد، مردم این

سرزمین در آن نبرد شکست مفتضحانهای خوردن و زندگی دیگر برای آن‌ها بهسان گذشته نبود.

در طول نه سال پس از آن جنگ، پادشاه اسکری و تمام سردارانش، در واقع تمام کسانی که ادعایی بر تاج و تخت داشتند، اعدام شدند و مردم اسکری آموختند چگونه در اشغال نیش‌دندانیان دنگ دوام بیاورند. نیش‌دندانیان مثل آدم‌ها راه می‌رفتند، در واقع آن‌ها درست شبیه آدم‌ها بودند، جز اینکه فلس‌های سبزفامی بدنشان را پوشانده بود، پوزه‌ای شبیه پوزه‌ی مارمولک و دو دندان نیش دراز و زهرآلود داشتند که از دهان غرغرویشان به‌سمت پایین بیرون زده بود. تازه دم هم داشتند. از آنجایی که نگ‌بی‌نام سرزمین‌های آزاد اسکری را تصرف کرده بود، نیش‌دندانیان تمام شهرها را اشغال کرده بودند، مالیات می‌گرفتند و به مردم آزاد اسکری ظلم و ستم می‌کردند. بله، مردم اسکری کاملاً آزاد بودند، البته به این شرط که پس از نیمه‌شب در خانه‌هایشان می‌ماندند، هیچ سلاحی با خود نمی‌داشتند و هرگز هیچ اعتراضی نمی‌کردند، حتی اگر می‌دیدند گاهوبیگاه هموطنانشان را به دریا می‌برند و بعد دیگر هیچ اثری از آن‌ها پیدا نمی‌شود. اما غیر از نیش‌دندانیان بی‌رحم و خطر همیشگی مرگ و شکنجه، چیز دیگری در اسکری نبود که باعث ترس و وحشت شود. به‌جز در کوهستان سنگی که در آنجا غول‌های شکم‌قلنبه‌ی پشممالو با دندان‌های دراز و شکم همیشه گرسنه در میان زمین باир و منجمد یخزار می‌خزیدند، تازه اندک کسانی هم که در آنجا خانه داشتند هر روز با لاشخورهای گوشت‌خراش می‌جنگیدند. آن سوت در جنوب، جلگه‌های پالن جاب‌جی همان‌قدر زیبا بودند که امن. آنجا هیچ موجود خطرناکی وجود نداشت به‌جز موش گورکن که در میان درختان بلند پیش می‌رفت (کشاورزی از توربوروی جنوبی ادعا می‌کرد یکی از آن‌ها را دیده که به بزرگی می‌پی جوان بوده که خود می‌پ اندازه‌ی یک کبوتلاغ بالغ و کبوتلاغ خود هم قد یک پرخراگوش است).

رود بلاپ پیش از آنکه با جوش و خروش به آبشارهای فینگپ برسد،  
وسیع و آرام و همچون چشمۀ زلال و شفاف است و ماهی این رود هم لذیذ  
و هم رام است؛ البته به حز ماهی‌هایی که اگر به آن‌ها دست بزنید سمی  
می‌شوند و خنجرماهی بومی این رود که معروف است، از آب بیرون می‌جهد،  
توی قایق‌ها می‌پرد و قلچماق‌ترین ماهیگیران را هم زخمی می‌کند.

## پیش درآمدی بر کلبه‌ی ایگیبی (خیلی کوتاه)

درست بیرون از شهر گلیپوود، نزدیک لبه‌ی صخره‌های مشرف به سیاهدریا، کلبه‌ی کوچکی قرار داشت که خانواده‌ی ایگیبی در آن زندگی می‌کردند. کلبه کم و بیش ساده و معمولی اما بسیار راحت بود و آن را بسیار زیبا ساخته بودند و ترو تمیز نگه می‌داشتند؛ آن‌هم با وجود سه بچه که در آن بازی می‌کردند. شب‌ها درخشش عشق مثل نور آتش از پنجره‌های این کلبه پیدا بود.

خانواده‌ی ایگیبی چطور بودند؟

خب، شب‌ها تا دیروقت کنار آتش می‌نشستند و برای هم قصه می‌گفتند، موقع برداشت محصول وقتی در باغ جمع می‌شدند، آواز می‌خواندند. پودو هلمر، پدر بزرگشان، روی ایوان می‌نشست و دود چپقش را حلقه حلقه بیرون می‌فرستاد، به جز این‌ها و همه‌ی چیزهای خوب و گرمی که روزهایشان را درست مثل یک لیوان آب سیب گرم در شب زمستان لذت‌بخش می‌کرد، می‌شد گفت آن‌ها بسیار بدیخت بودند.

در سرزمینی که نیش‌دندانیان دنگ در آن تاخت و تاز می‌کردند، واقعاً بسیار بدیخت بودند.

# ۱

## کالسکه می‌آد، سیاه کالسکه می‌آد

جانر ایگیبی با تنی لرزان و چشمانی که محکم بسته بود در تختش ماند و به صدای ترسناک کالسکه‌ی سیاه، که چرخ‌هایش زیر نور ماه تلق‌تلوق می‌کرد و پیش می‌آمد، گوش داد. تینک، برادر کوچک‌ترش، در طبقه‌ی بالای تخت او خرناس می‌کشید، از صدای نفس‌های لیلی، خواهر کوچک‌ترش، فهمید که او هم خواب است. جانر به خودش جرئت داد تا چشمانش را باز کند و ماه را ببیند، ماه مثل جمجمه‌ای سفید بود و از پشت پنجره به او نیشخند می‌زد. سخت تلاش کرد تا این فکر را پس بزند، اما ترانه‌ی کودکانه‌ای که سالیان سال بچه‌های سرزمین اسکری را ترسانده بود، در سرشن طنین انداخت و او که لب‌هایش به‌زحمت تکان می‌خورد، زیر مهتاب پریده‌رنگ در تختش ماند.

از اون ور رود بلاپ  
تلق‌تلوق صداش می‌آد  
کالسکه‌ای به رنگ شب  
با اسبای سیاش می‌آد

دعا بخون کالسکه چی  
از راه رو به رو بره  
میادا نیش دندوناش  
به خواب تو فروبره

اگه به این کوچه بیاد  
خونه‌ها رو خوب می‌بینه  
تو رو که مثل یک گلی  
از روی تختت می‌چینه

تو رو به برج یخ زده  
به قعر دریا می‌بره  
تو رو به قلعه‌ی تروگ  
تو رو به دورا می‌بره

از خونه و قوم و خویشات  
دور می‌شی مثل برق و باد  
اسیر سایه‌ها می‌شی  
با غم و غصه‌ی زیاد

از اون ور رود بلاپ  
تلق تلوق صداش می‌آد  
کالسکه‌ای به رنگ شب  
با اسبای سیاش می‌آد

تعجبی نداشت که جانر بعد از آنکه صدای گرومپ گرومپ سم ضربه‌ها و جرینگ زنجیرها را از دور شنید دیگر خوابش نبرد. در پس ذهنش می‌دید که کلاغ‌ها بالای سر کالسکه می‌چرخند و روی آن می‌نشینند. صدای به هم خوردن منقارها و بال‌های سیاهشان را می‌شنید. به خودش گفت همه‌ی این صدایها فقط در خیال اوست. اما می‌دانست درست در همان شب، در جایی از دهکده، آن کالسکه‌ی سیاه جلوی در خانه‌ی بیچاره‌ای می‌ایستد، بچه‌های آن خانه را با خود می‌برد و دیگر هیچ‌کس چشمتش به آن‌ها نمی‌افتد.

همین هفته‌ی پیش بود که مادرش گریه می‌کرد؛ چون دختری از توربورو را برد بودند. سارا کابر همسن و سال جانر بود و جانر به یاد داشت که یک بار وقتی همراه خانواده‌اش از گلیپ‌وود می‌گذشتند، آن دختر را دیده بود. اما حالا دیگر او برای همیشه رفته بود. شبی در تختش دراز کشید، درست مثل خود او. احتمالاً قبل از خواب بوسه‌ی شب به خیری به پدر و مادرش داده و دعایش را خوانده بود و بعد کالسکه‌ی سیاه به دنبالش آمد. بود.

یعنی بیدار شده بود؟

یعنی صدای خرخرا سب‌های سیاه را از پشت پنجره‌اش شنیده یا بخاری را که از دماغشان بیرون می‌آمد، دیده بود؟

یعنی نیش‌دندهای دنگ او را بسته بودند؟

یعنی وقتی او را در کالسکه می‌گذاشتند، چنان با آن‌ها جنگیده بود که انگار داشتند او را در دهان هیولایی می‌انداختند؟

هر کاری هم که می‌کرد هیچ فایده‌ای نداشت. او را از خانواده‌اش جدا کرده بودند و این پایان ماجرا بود. پدر و مادر سارا شبانه برایش مراسم سوگواری برگزار کردند، چراکه وقتی کالسکه‌ی سیاه شما را می‌برد مثل این است که مرده باشید. این اتفاق ممکن بود برای هر کسی در هر زمانی بیفتند و هیچ کاری اش نمی‌شد کرد. جز اینکه امیدوار باشی وقتی آن کالسکه پرسرو صدا به کوچه‌ی شما می‌رسد، جلوی در تان نایستد و به راهش ادامه دهد.

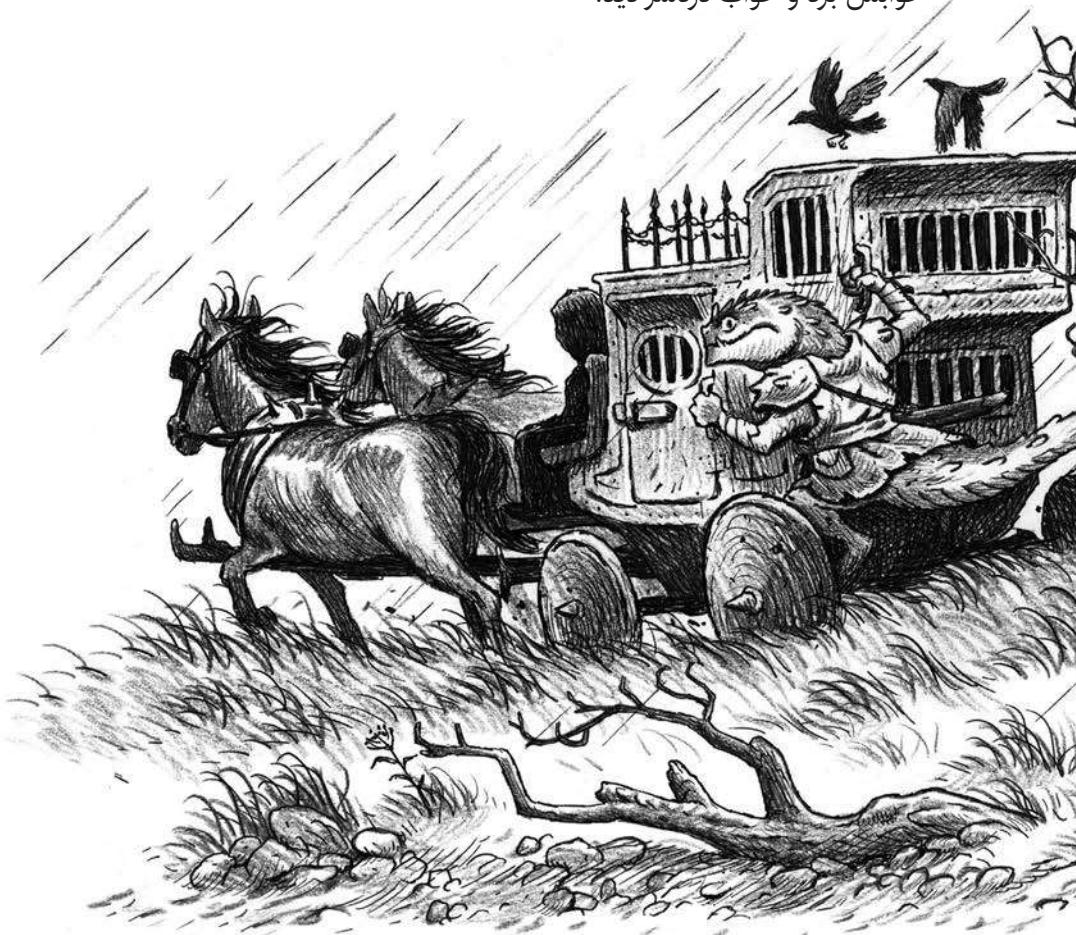
صدای تلق تلوق و جرینگ جرینگ و گرومپ گرومپ در دل شب پیچید.  
یعنی کالسکه‌ی سیاه به خانه‌شان نزدیکتر می‌شد؟ ممکن بود از پیچ کوچه  
بگذرد و جلوی کلبه‌ی خانواده‌ی ایگیبی باشد؟ جانر به درگاه پدیدار دعا کرد  
این اتفاق نیفتند.

ناگت، حیوان خانگی لی لی، سرش را از پشت پنجره بالا آورد و بعد به شب  
آن سوی پنجره غرید. جانر کلاغی را دید که روی شاخه‌ای نازک و استخوانی،  
که نور ماه روشنیش کرده بود، نشست. جانر به خود لرزید، محکم پتویش  
را گرفت و آن راتا چانه‌اش بالا کشید. کلاغ سر برگرداند و انگار به پنجره‌ی  
جانر زل زد؛ انگار به پسرکی، که نور مهتاب از چشمان از حدقه درآمده‌اش



بازمی تایید، پوزخند زد. جانتر سران و لرzan در تخت ماند و در دل آرزو کرد که ای کاش می شد بیشتر در تختش فروبرود؛ تا جایی که دیگر چشمان سیاه کلاع نتواند او را ببیند. اما پرنده پرزد و رفت. ماه زیر ابر پنهان و گرمپ گرومپ سم اسبها و تلق تلوق و جرینگ جرینگ کالسکه دور و دورتر شد تا سرانجام دوباره سکوت همه‌جا را فراگرفت.

تازه آن موقع بود که جان فهمید نفسش را نگه داشته و آهسته بازدمش را بیرون داد. شنید ناگت دمتش را تلپ تلپ به دیوار می‌زند؛ وقتی فهمید ناگت کوچولو همراه او بیدار مانده کمتر احساس تهایی کرد. خیلی زود دوباره خوابش برد و خواب دردسر دید.



## ۲

# بدبیاری

صیحدم، خوابها دیگر پی کارشان رفتند.

خورشید می‌درخشید و خنکای صبح میدان را به گرمای خورشید تابستان می‌سپرد. جانر در خیال خود مشغول پرواز بود و سنجاقک‌ها را، که بر فراز مرغزار در هوا شناور بودند، تماشا می‌کرد. خودش را جای سنجاقک گذاشت تا آنچه را آن حشره می‌دید، بیند و آنچه را حس می‌کرد، حس کند. در خیال خود اندک چرخش بالش را می‌دید که او را پرشتاب بالای چمنزارها به حرکت درمی‌آورد، تند و سریع به چپ و راست می‌برد و همراه باد تا نوک درختان می‌رساند. یا از فراز پرتگاه تا قلب سیاه‌دریا پایین می‌برد. در خیال به سنجاقکی تبدیل شده بود که هنگام پرواز لبخند بر لب داشت (البته مطمئن نبود سنجاقک‌ها بتوانند لبخند بزنند)، زیرا دیگر لازم نبود دلوپس زمینی باشد که هی زیرپاییش خالی می‌شد. جانر حس می‌کرد در چند ماه گذشته کنترل اعضای بدنش را از دست داده است؛ انگشتانش درازتر شده بودند و پاهایش بزرگ‌تر، مادرش هم همین چند وقت پیش به او گفته بود دست‌وپاچلفتی شده است.

دستش را در جیبش فربود و دور و برش را نگاه کرد تا مطمئن شود کسی نگاهش نمی‌کند، بعد تای تکه کاغذ کهنه‌ای را باز کرد. دلش آشوب شده بود؛ درست مثل هفته‌ی پیش که موقع جارو زدن اتاق خواب مادرش این کاغذ را پیدا کرده بود. کاغذ را باز کرد تا به آن نقاشی نگاه کند، در آن پسرکی جلوی یک قایق بادبانی ایستاده بود. پسر موهای سیاه و دست‌پوایی دراز و لندوک داشت و عجیب شبیه خود جانر بود. ابرهای بزرگ و پرتلاطم آسمان را به رنگ سفید درآورده و امواج چنان به جلو خیز برداشته بودند که واقعی و خیس به نظر می‌آمدند، چنان‌که جانر خیال می‌کرد اگر به آن‌ها دست بزنند، آب نقاشی رالک خواهد کرد. زیر نقاشی نوشته شده بود «تولد دوازده سالگی‌ام. دو ساعت تنها تنها در دریا آزاد، در بهترین روز زندگی‌ام تابه‌حال».

روی نقاشی هیچ اسمی نوشته نشده بود، اما جانر ته دلش می‌دانست این پسر پدر اوست.

هیچ‌کس هیچ وقت از پدرش حرفی نمی‌زد. اما دیدن این نقاشی برایش مثل گشودن پنجره‌ای به روی جایی بس تاریک در اعماق درونش بود. این نقاشی ثابت می‌کرد که شک او درست است و زمانی زندگی چیزی بیش از زیستن و مردن در شهر گلیپ‌وود بوده است. جانر هرگز قایقی را از نزدیک ندیده بود، فقط از بالای صخره‌ها تماشایشان می‌کرد، از آنجا شبیه نقطه‌هایی بودند که مثل روبان‌هایی در دل امواج دوردست آهسته پیش می‌رفتند و دریانوردانی، عازم مأموریتی پرماجرا، هدایتشان را در دست داشتند. در خیال خود را سوار بر قایق خود دید، باد و پاشیدن قطرات آب را حس کرد؛ درست مثل پسر توی این نقاشی...

جانر به خودش آمد و دید به چنگک تکیه داده و تا زانو وسط یونجه‌های است که پوستش را به خارش می‌انداختند. به جای نسیم دریا، ابری از پوشال و گردوغبار به صورتش خورد، کار دنی، اسبیشان، بود که از شدت بیکاری حوصله‌اش سرفته و تکانی به یونجه‌های پشت ارابه داده بود. دنی را به

ارابهای که تا نیمه پر از یونجه بود، بسته بود و می‌خواست از مزرعه به انبار کاه برود. از خروس‌خوان سحر مشغول کار بود. تا همین حال هم سه بار از مزرعه تا انبار رفته و برگشته بود، دلش شور می‌زد که نکند کارش به موقع تمام نشود. امروز جشن روز اژدها برگزار می‌شد، تنها روزی در همه‌ی سال که جانرا زندگی در شهر ساكت و آرام گلیپوود شکایتی نداشت.

کل روزتا همه‌ی سال انتظار می‌کشیدند تا روز اژدها از راه برسد، انگار در آن روز تمامی اهالی اسکری به گلیپوود سرازیر می‌شدند. همه‌جا پر از بازی و غذا و آدمهای غریبه‌ای می‌شد که از شهرهای دوردست می‌آمدند و هرچه اژدها در آن اطراف بود از دل سیاهدریای سیاهی سر بیرون می‌آوردند.

تا جایی که جانر می‌دانست در تمام دوازده سال زندگی اش هیچ وقت از گلیپوود بیرون نرفته بود. برای همین این جشن بهترین فرصت بود تا مردم مابقی جهان را از خیلی خیلی نزدیک ببینند؛ دلیل خوبی هم بود تا تند و سریع کار یونجه‌ها را تمام کند. عرق را از پیشانی اش پاک کرد؛ برگشت و با حسرت به سنجاقکی که راهش را کشید و رفت، نگاه کرد. ناله‌ای کرد و با چنگ یونجه‌ها را درون ارابه ریخت. درست همین موقع پایش به سنگی که زیر یونجه‌ها پنهان بود، گرفت. به جلو تلوتلو خورد و با صورت توی کپه‌ی تروتازه‌ی کثافت دنی، اسب ارابه، افتاد.

مثل برق از جا جست، تف کرد، مشتی یونجه برداشت و به صورتش کشید. دنی نگاهی به او انداخت، خرخری کرد و همچنان که جانر، چابک مثل سنجاقک به سمت آب می‌دوید تا صورتش را تمیز کند، علفش را جوید. آن طرف مزرعه و آنسوی حصار، تینک (که اسم حقیقی اش کالمار بود) روی پشت‌بام کلبه با احتیاط قدم برمی‌داشت، دو میخ بین لب‌هایش و چکشی در دست داشت. می‌خواست یکی از توفال‌های روی سقف را که شل شده بود تعمیر کند، اما کار آسان پیش نمی‌رفت و تمام بدنش می‌لرزید. وقتی کوچک‌تر بود حتی اگر روی شانه‌های پدربرگش سوار می‌شد هم دل‌شوره

می‌گرفت، لبش می‌خندید اما چشمانش از ترس از حدقه بیرون می‌زدند و در همان حال باقی می‌ماند تا پدر بزرگ دوباره او را روی زمین بگذارد.

پودو، پدر بزرگش، همیشه تعمیر سقف را به عهده‌ی تینک می‌گذاشت؛ چون فکر می‌کرد خوب است با ترسش رو در رو شود. اما تینک، که حالا یازده سال داشت، هنوز هم به همان اندازه می‌ترسید. مثل برگی لرزان، یکی از میخ‌ها را از بین لب‌هایش برداشت و چنان با ترس ولرز با چکش آن را بر تخته‌ی پشت‌بام کویید که انگار داشت به صورت خودش چکش می‌زد. از آن بالا به مزرعه نگاه کرد و دید جانش سراسیمه به سمت آبخوری حیوانات می‌دود. در دل آرزو کرد که ای کاش کارش زودتر تمام شود تا بتواند با برادر بزرگ ترش در روز اژدها زیبازی<sup>۱</sup> بازی کند.

تینک روی سقف به هیچ دردی نمی‌خورد، اما اگر پایش به زمین سفت می‌رسید، می‌توانست مثل گوزنی بتازد.

با اولین ضربه‌ی چکش، میخ از بین انگشتانش سر خورد. سعی کرد میخ را بگیرد اما موفق که نشد هیچ، خودش هم سر خورد و مجبور شد دودستی به دو سمت سقفی که از تابش خورشید داغ شده بود، بچسبد. آن‌یکی میخ از یک طرف و چکش از طرف دیگر تلق و تلوق رفتند و رفتند و از لبه‌ی بام پایین افتادند. تینک زیر لب نالید، چون این یعنی حالا باید ذره‌ذره خودش را به سمت لبه‌ی بام می‌کشید و دوباره از نرده‌بان پایین می‌رفت. این یعنی باید کلی وقت دیگر آنجا می‌ماندند، پیش از آنکه بتوانند برای جشن به شهر بروند.

«چیزی گم کرده‌ای؟»

---

۱. زیبازی در سال ۳۵۶ دوره‌ی سوم در اسکری بسیار محبوب شد. این بازی را در زمین چمن با پیکان‌های بسیار بزرگ (تیم مهاجم باید این پیکان‌ها را تا جای ممکن به سمت بالا پرتاپ می‌کرد)، یک چوبگان (تخته‌ای صاف که دسته‌ای بلند داشت) و سه سنگ انجام می‌دادند. از آنجایی که افراد زیادی در بازی صدمه می‌دیدند و هیاهوی تماشاگران گوش فلک را کرمی کرد، این بازی منمنع شد. در سال ۳۷۲ کشف کردند که اگر به جای پیکان‌های بسیار بزرگ از جارو استفاده کنند، می‌توانند این بازی را از منوعیت درآورند. برای آگاهی از تمامی قوانین و آشنایی بیشتر با تاریخچه‌ی جذاب و خون‌بار زیبازی به کتاب بازی از ما، خون از ما، روقتن از ما اثر وینچ تریزیک (انتشارات سه چنگل، والبرگ ۴۲۳/۳) مراجعه کنید.